

غلام یحیی ثابتی، متولد ۱۳۴۸، حالایی از فعالان محله انصار و عضو هیئت امنای مسجد است و دلش می خواهد محله پیشرفت کند. اما سال ها پیش، وقتی فقط ۹ سال داشت، انقلاب را از دریچه چشم یک کودک تجربه کرد. او که اصالتاً اهل روستای گل کن در تربت جام است، آن روزها را هم در شهر دیده، هم در روستا خاطراتش محو و پراکنده اند. اما هنوز هم وقتی به آن سال ها فکر می کند،

تلخی فقر و نارضایتی روستاییان را به یاد می آورد.



سال های قبل از انقلاب ما مدام بین شهر و روستا در رفت و آمد بودیم. وضع زندگی روستایی ها خیلی سخت بود. خیلی وقت ها نفت به آن ها نمی رسید. خیلی از خانه ها چراغ نفتی هم نداشتند. برق که نبود، آب آشامیدنی هم از چاه می کشیدند. روستایی ها از زندگی خسته شده بودند، از ظلم، از ناداری، از اینکه هیچ کس صدایشان را نمی شنید.

حتی در کوچک ترین بخش های زندگی هم نارضایتی موج می زد. کلاس های مدرسه روستا در مسجد برگزار می شد. یک روز، مأموران دولتی آمدند و عکس بزرگی از شاه را به دیوار مسجد نصب کردند. مردم ناراحت شدند. شب، بزرگ ترها دور هم جمع شدند و با هم حرف زدند. می گفتند شاه جایی در خانه خدا ندارد. چند روز بعد، یک نفر، پنهانی عکس را پایین آورد.

شاه در خانه خدا جا ندارد

گاهی با خانواده به شهر می آمدیم و چند روزی در خانه فامیل می ماندیم. یک بار، وقتی به خانه خاله هایم رفتیم، دیدم که زن های فامیل باترس ولرز مجلس روضه گرفته اند. آن زمان، هر مجلس مذهبی برای حکومت مثل یک جلسه سیاسی بود. ساواک حساس بود، مأمورها به مجلس ها سرک می کشیدند. همه چیز در سکوت و با احتیاط برگزار می شد. اما وقتی سخنران، پنهانی از ظلم و ستم شاه گفت، برق امید را در چشمان زن های مجلس دیدم. انگار همه منتظر بودند که یک نفر این حرف ها را بزند.

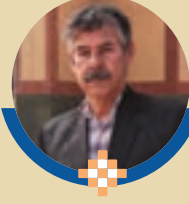
روز پیروزی انقلاب، من و خانواده ام در روستا بودیم. خبر پیروزی را که شنیدیم، یادم است که همه خانواده تصمیم گرفتیم به تربت جام برویم، فقط برای اینکه امام خمینی (ره) را از تلویزیون ببینیم. جمع شدیم، سوار ماشین شدیم و رفتیم. وقتی تصویر امام را روی صفحه سیاه و سفید تلویزیون دیدیم، انگار سستی های آن سال ها از بین رفت.

حالا، هر سال در محله مان، سالگرد پیروزی انقلاب را جشن می گیریم. محله را آذین می بندیم و شربت و شیرینی پخش می کنیم. این جشن فقط یک مراسم سالانه نیست؛ یادآوری آن روزهایی است که مردم برای حقشان ایستادند، روزهایی که تلخ و سخت بود، اما در پایان، شیرینی پیروزی را به همراه داشت.

جلسه سیاسی روضه

ابوالفضل ناجی اصالتاً مشهدی است. او حالا یکی از ساکنان قدیمی محله انصار محسوب می شود و در خیابان ثابتی، بنگاه معاملات املاک دارد. اما کودکی اش را در خیابان نوغان گذرانده است. سال ۱۳۵۷ چهارده سال بیشتر نداشت. اما تمام آن روزها را واضح و روشن به یاد می آورد: خاطراتی که انگار در ذهنش حک شده اند.

شمرده شمرده و با دقت از آن زمان می گوید: از شب های پرهیجان شعارنویسی روی دیوارها، از شرکت در راهپیمایی ها، از روزهایی که نوجوانان، بی باک و جسور، در کنار مردم به خیابان می آمدند و صدای اعتراضشان را بلند می کردند.



آن روزها هر جا که می رفتی، بحث از امام خمینی (ره) و انقلاب بود؛ خانه، خیابان، بازار، حتی مدرسه. من در مدرسه «جامی» بولوار وحدت درس می خواندم. هنوز هم زنگ های تفریح را به یاد دارم که بحث های سیاسی داغ می شد و بچه ها، هر کدام با هیجان از آخرین خبرها می گفتند. بحث ها از داخل خانه ها به حیاط مدارس کشیده شده بود، از پیچ پیچ های نیمکتی تاجر و بحث های داغ. دعوا بین بچه های موافق و مخالف بالا می گرفت، گاهی مشت ها هم بالا می رفت. انگار هیچ کس نمی توانست بی تفاوت باشد.

پدر و مادرم خودشان در راهپیمایی ها شرکت می کردند، اما ما را از حضور در خیابان ها منع می کردند. نگرانی شان بی دلیل نبود، ولی مگر می شد جلویک نوجوان پرشور را گرفت؟ کار خودم را می کردم. پنهانی از خانه بیرون می رفتم، میان جمعیت گم می شدم، شعار می دادم. وقتی به اطراف نگاه می کردم، می دیدم که نیمی از جمعیت هم سن و سال خودم هستند؛ نوجوان هایی که دلشان نمی خواست زیر بار حرف زور بروند، آمده بودند تا سر نوشتشان را خودشان رقم بزنند.

راهپیمایی ها بیشتر در چهارراه شهدا که آن زمان چهارراه نادری نام داشت، شکل می گرفت. من هر روز آنجا بودم. با دوستانم به تانک ها سنگ پرتاب می کردیم و با صدای بلند شعار می دادیم. انگار ترس برای ما معنایی نداشت و از هیچ چیز ابایی نداشتیم. آن زمان مردم خیلی یکدل و یک رنگ بودند. آن ها که در تظاهرات شرکت نمی کردند هم بالاخره به طریقی با این موج همراه می شدند؛ مثلاً عده ای بودند که در خانه هایشان را با ز می گذاشتند، تیراندازی که زیاد می شد، همه به سمت این خانه ها می رفتند و در حیاط ها پناه می گرفتند. یادم است که یک بار در همان گیر و دار وارد خانه ای شدم که شاید صد نفر آنجا پناه گرفته بودند. گاهی صاحب خانه ها در همان گیر و دار آب و چای و میوه هم می آوردند و به دست معترضان می دادند.

مشق انقلاب روی دیوارها

پخش شب نامه ها معمولاً کار بزرگ ترها بود، اما شعارنویسی بر عهده نوجوان ها و جوان ها. دیوارهای شهر، پر از نوشته هایی شده بود که بوی اعتراض می دادند.

چند شب، با بچه های محله نقشه کشیدیم. صورتمان را با شال پوشاندیم، دست هایمان می لرزید، اما دل هایمان قرص بود. قوطی اسپری را در دست می گرفتیم و روی دیوارها می نوشتیم «مرگ بر شاه». بعد، با عجله فرار می کردیم و از دور به دیوارهای تازه نوشته شده نگاه می کردیم، انگار که آن کلمات جان داشتند و با ما حرف می زدند.

آن دوران پر از خطر بود، پر از هیجان، اما هیچ چیز مانع ما نمی شد. حتی ترس ها و گلوله ها و تهدیدها. شور پیروزی که در دل مردم افتاده بود، وصف شدنی نبود. حالا که سال ها گذشته، هنوز هم وقتی به آن روزها فکر می کنم، همه چیز را زنده در ذهنم می بینم. صدای شعارها، هیجان جمعیت، چهره های مصمم، و آن حسن ناب همراهی. تاریخ را بزرگ ترها می نویسند، اما آن روزها، ما نوجوان ها هم سهمی در ساختنش داشتیم.

